

خوشه‌ها آواز

سه دفتر شعر

حسن حسام

خوشه های آواز

(سه دفتر شعر)

حسن حسام

عکس روی جلد: رضا دقتی

طرح های داخل کتاب: ناصر خاور

چاپ دوم تابستان ۱۳۹۰ (۲۰۱۱ میلادی)

انتشارات فروغ:

Forough Publication

Jahn Str. 24

50676 Köln

Germany

www.foroughbook.com

Tel. 0049 221 9235707

فهرست

دفتر اول: شبخوانی

۹	شبخوانی
۱۷	ماه خسته و کابوسِ ما
۲۲	انسان و چشم هایش
۲۶	اشک‌هایت را آینه کن!
۳۶	هیس!
۳۸	آمد و رفت
۴۱	آوازِ باز
۴۲	در راه...
۴۶	از دور...
۴۹	دوباره باز می‌گردم
۵۷	یاغی
۶۱	در غروب
۶۵	مه‌ریزان

دفتر دوم: در بهارانِ یاران

۷۱	در بهارانِ یاران
۸۲	در با تو بودن
۸۹	در خنده‌ی نگاهت
۹۴	آینه‌های کدر
۱۰۴	دوباره خوانی

۱۰۶	به تلخی شیرین
۱۰۸	نه، نه، نه،
۱۱۰	آزاد، مثل باد
۱۱۱	نامش را چکار داری
۱۱۵	مرغ من
۱۱۹	ارمغانِ راه

دفتر سوم: آن «نه»ی خونین روشن

۱۲۳	آن «نه»ی خونین روشن
۱۲۵	پرواز
۱۲۸	مقتول «لعنت آباد»
۱۳۲	پلنگ
۱۳۸	ابوالهول
۱۴۰	سوارِ افتاده، سبوی شکسته نیست
۱۴۴	مرغزار
۱۴۶	بر دیوار سنگی تبعید
۱۶۲	قانون و من
۱۶۷	تمام سال بهار است
۱۷۱	هنوز در کاریم
۱۷۶	نکته ها
۱۷۸	از این قلم

خوشه‌های آواز

را پیشکش می‌کنم به:

اعضای کانون نویسندگان ایران؛
کشته‌گانش، بندیانش، رفته‌گانش،
باشندگان، تبعیدیانش که چون
دیگر همکاران، جانمایه‌کارشان
انسان، عشق، آزادی، برابری، صلح
و زیبایی است و برای آزادی
اندیشه، قلم و بیان «بدون هیچ
حصر و استثناء» پیکار می‌کنند.

دفتر اول

شبخوانی

شبخوانی

وقتی که چشم های آبی تبارش
از روح مرگ پُر می شد،
با خواب های آبی می رفت
مادرم

می‌رفت،
تا چشمانِ ماهی شود
و خوابِ آب به‌بیند

وقتی با خواب‌های آبی‌وارش
تنها می‌شد
و دلِ مرا می‌ساخت
مثل یک لال بود
مثل یک دیوانه بود
مثل یک ماهی بود
عاشق هم بود
مادرم

□

با من آواره‌ی بیابان‌ها می‌شد
و ترانه‌های تلخ سر می‌داد
وقتی زمینِ بایر می‌شدم،
می‌آمد سبزم می‌کرد.
وقتی عاشق می‌شدم،

برایم آواز می خواند
و مثل گاهواره تابم می داد
تا دلم را
که آتش گرفته بود
آرام و رام کند

□

وقتی هم شلاقِ داغ
با شتاب
فرود می آمد،
و نعره‌ی درد را
به آسمان می برد،
با چشمانِ آبی اش
می آمد
عین چشمان یکی ماهی
خیس و آبی!
و دلم را که هر دم ویران می شد
دو باره با دلش می ساخت
هی خانه‌های دلم خراب می شدند،
هی می آمد آبادشان می کرد

هی خراب می شدند
هی آبادشان می کرد
هی خراب می شدند
هی آبادشان می کرد
هی خراب می شدند
هی آبادشان می کرد ...

دیوانه بود
مادرم!
عاشق هم بود
ماهی هم بود
ترانه هم می خواند
و با ترانه هایش
تمام شب را روشن می کرد!

□

صاف صاف می آمد
در فریادهای بی کرانه‌ی من
با همان چشمان خیسِ آبی ماهی وارش!
و پچ پچه می کرد
مثل یک لال

مثل یک دیوانه:
- با توپِ زندگی بازی کن
عاشق جان!

بندازش
برگیرش
بندازش
برگیرش
از این جا
تا آن جا
بندازش
برگیرش
برچینش
واچینش
بازی کن
بازی کن
عاشق جان!

وقتی که ضربه‌ها
مثل نگاهِ سردِ آه
فرود می‌آمد

و مثلِ آتش در آتشدان
فراز می شد،

من؛

به یغما می رفتم

و مادرم می آمد.

همیشه همین می شد!

همین که بغضِ ولو شده در گلو

می رفت منفجر شود؛

مثل باد می آمد

و یک چمن در سرم می کاشت

با همان چشمانِ خیسِ آبیِ ماهی وارش!

و قاه قاه می خندید

□

قاه قاه می خندید،

تا دلِ خرابم را آباد کند

و گوشه‌های ویرانش را

دو باره بسازد!

□

هر ضربه
ضربآهنگِ طبلِ بزرگِ نظامیان بود
و «طبلِ بزرگِ زیرِ پایِ چپ» می آمد
و مادرم
بنفشه می شد
پرنده می شد
نفسِ گرمِ باد می شد
ماهی هم می شد
و دست مرا می گرفت و می رقصید:
- عاشق تر شو
عاشق جان!
مانندِ مرگ بایست
در برابرِ مرگ!
با توپِ زندگی بازی کن
عاشق جان!
بندازش
برگیرش
بندازش
برگیرش
از این جا

تا آن جا

بندازش

برگیرش

برچینش

واچینش

بازی کن

بازی کن

بازی کن

عاشق جان.

ماه خسته و کابوسی ما

کشان کشان خود را
به سایه‌ی خاکستری ماه رساندی
تا از ماه خسته پرسی:
تاج گل و شورِ شباب،

کافی است تا

از حسرتی

به حسرتِ دیگر سفر کنم؟

طنین هزار باره‌ی این پرسش

جز پرسش هزار باره‌ی دیگر

چیزی به بار نیاورد

تنها غباری سرد

بر پیشانی پُر اندوهِ ماهِ ساکت نشست

و زنبق‌های تاریکِ صدها ستاره‌ی کور

از هودجِ بی‌شکوهِ آسمانِ سربی

به زیر افتادند

□

بر سایه‌ی درازِ شب

تنها همه‌ی بی‌پایانِ باد مانده بود

و طنینِ نعلِ پوتین‌هایِ پاسبانان

که خواب‌های سبزمان را له می‌کرد

و آوازهای بومی‌ی مردمانی که

اسبانِ مرده‌شان را
در چراگاه‌های متروک
شماره می‌کردند!

دورتر از ما
در سایه‌ی ماهِ خسته،
در قُرُقِ جاده‌های تاریک
سربازانی گمنام
سر می‌باختند،
در قماری ناشناخته

تا بازیگران
در میدان‌های پُرهیاهو
نشانِ خون
بر سینه‌ی پیروز خود
بیاویزند!

□

و ما
در کابوس‌های هزارتوی خود

از قیرآبِ مذابِ کوهستان‌هایِ تَفته می‌گذشتیم،
تا آن دستی را پیدا کنیم
که شاخه گلی هدیه می‌کند،
نه خنجرِ خون‌آلود!
تا تو بیایی
با نگاهِ عسلی‌ات
به ما بگوئی چگونه
با کول‌باری از شورِ شباب
از حسرتی
به حسرتِ دیگر
به سلامت گذشته‌ای!

□

تو بیایی
و با نگاهِ عسلی‌ات برای ما
ترانه‌هایِ روشنات را بخوانی
اما
به جز زمزمه‌ی آرامِ بادی که از جنگل‌هایِ سوخته
می‌گذشت،
ماه بود که چون کرم شب‌تابِ بی‌تاب

در دهانِ لالِ سکوت
تارِ تاریکِ خود را می‌تنید

□

و ما همچنان مانده،
در صحرای بی‌پایانِ خنجر و خارِ کابوسِ خود
یک نفس

پای می‌کشیدیم
و در تلاشی صعب
خود را به پیش می‌بردیم،
تا آن دستی را پیدا کنیم
که به جای خنجرِ خون‌آلود
شاخه‌گلی هدیه می‌کند
تا تو بیایی
و ترانه‌های روشنات را بخوانی
تا ...
و ما؛

هم چنان
پای می‌کشیدیم ...

انسان و چشم‌هایش

آه ای ستاره
بختِ دوباره
ای نقطه‌ی نور!
دیدِ تو از دور

در ره سواری
افتاده از زین؟
اسبِ سیاه اش
خونین و مالین
سر پیش و خاموش
افتاده از جوش
خود را رسانده
تا مرکز ده؟

□

آه ای ستاره
بختِ دوباره
دیدی؟
دیدی تو از دور ...

البته نه
افسوس
افسوس
تو نقطه‌ی نوری و بس

چشمی نداری!
چشمی نداری تا ببینی
ای ستاره
وز تلخی اش
تلخی به جان گیری و جانت را
بباری
مانند باران های یک ریز
بهاری

□

سهم من است این جور دیدن
ای ستاره

می بینم
و می خواهم
و می بارم از درد
چون ابر باران زای پاییزان بی گاه

□

سهم من است این
آری

آری
ای ستاره

در هجر
در دیدار
در خواب و بیداری
دیدن،
و پیچیدن به خود از درد!

سهم من است این
ای ستاره
ای
نقطه ی نور
خاموش روشن!

اشک‌هایت را آینه کن!

مثل شناگری که خسته است،
به افق پشت می‌کنی
و از کوچهای که انتها ندارد
به خانه باز می‌گردی

تا چشم آینه را کور کنی!
گمان می‌کنی که دهانِ آواز را بسته‌ای
و می‌توانی گم شوی
در خالی سری
و سبک بالی

بر طبلِ بی‌عاری می‌کوبی
و می‌زنی به کوچه‌باغ‌های فراموشی
شادا سر
و رها شده در باد
می‌شوی به خیالت!
مثل پرنده‌ای
که قفس را بی‌در می‌بیند،
تن می‌کشی به بیرون
تا روی یال باد
گردد جهان به چرخ،
اما نمی‌شود.

می‌روی

سیاه مست می‌کنی
اما نمی‌شود

می‌روی
سیر گریه می‌کنی
اما نمی‌شود

اشک‌هایت آینه می‌شوند
و عربده‌های مستانهات
آواز

□

وسوسه‌ای بی‌گریز
تو را به کوچه‌ای فرا می‌خواند
که انتها ندارد!
کوچه‌ای که هم از اول در آن بوده‌ای
و یادگاری‌هایت را
بر دیوارهای خراب آن نوشته‌ای
دست خودت نیست
چیزی در اعماق می‌سوزد

چیزی در اعماق جوانه می‌زند
چیزی در اعماق است که
هی پیرت می‌کند
هی جوانت می‌کند
خودت را دور می‌زنی برای چه آخر!
هی می‌چرخ
هی می‌چرخ
هی می‌چرخ
هی می‌چرخ
چرخ
چرخ
چرخ...

□

می‌روی بر موج‌های سنگین و کبود خیال می‌نشینی
تا کاکل خورشید را به ناز بگیری
شیدایی و ناشکیبایی.
می‌خواهی و نمی‌شود
می‌چرخ

می چرخ می

می چرخ می ...

اما نمی شود!

می روی بر شانهِ باد می نشینی

تا چون خرمن آتش گرفته

بر باد شوی،

اما نمی شود!

چرخ می زنی

چرخ می زنی

چرخ می زنی

هی خودت را گم می کنی

هی دنبال خودت می گردی

هی گم می کنی

هی می گردی

هی گم می کنی

هی می گردی

اما نمی شود.

در ضرب‌آهنگ این تب‌وتابِ بی‌پایان

تو همچنان

پیچان

پیچان

در گلوی کوچهای که ته ندارد

فرو می‌روی

و نمی‌خواهی باور کنی

که اگر دامچاله‌ای در کار است،

کارِ دلِ لوندِ توست

که اندیشه عافیت‌جو را

اسیر کرده است!

و می‌تپد،

در سودای دیوانه سرش

□

درختِ بی‌قراریِ تو

بی‌قراری‌ست

ای

بی‌قرار من!

با ما بگو

بگو

بگو

بگو آخر!

دهان آواز را برای چه می‌بندی؟

وقتی به اندازه‌ی تمام جنگل‌های جهان سبزی!

این طوفان است

که از زمین و زمان می‌رسد

«تمک جهان!»

اشک‌هایت را آینه کن

و پشت پرچینِ خیسِ عشق پناه بگیر،

و با بال‌های پروانه

بال

بال

بزن!

برو بسوز

شیفته جان

برو بسوز

برو

برو

برو

برو

برو

نمان

نمک جهان!

هیس!

این خاکدانِ سبز
کارش این است انگار
گاهی درد بزاید
گاهی عشق!

و کار و بار من هم گویا
این کار بی مهار است:
بزرگ کردنِ این هر دو توأمان!
پس مستی‌ام بهانه نمی‌خواهد
در بارشِ شبانه‌ی خاموش

□

باور کن!
به جان این چمنی که می‌روید
اقرار می‌کنم من
با این همه شلوغی
تنهایم!

□

باور کن!
تا چشم کار می‌کند،
تنهایم!

اما

و با تعجبِ بسیار

در گاهواره‌ی خوابم هر شب،
رنگین کمان پس از باران می‌بینم!

□

باور کن!
با چشم خوابگردم هر شب
دنبال جفت خویش
می‌گردم
و دستِ خالی برمی‌گردم،
تا باز هم دو باره
باز،
بگردم!

□

باور کن!
به جان این افقِ عاشق
مثل خدای شیطان‌ها بیدارم
و رازهای بسیاری
در سینه و سرم دارم.
از جمله مثلِ روز می‌دانم

که مادیانِ ما
در زیر آفتاب
می زاید
آنگاه من،
مانندِ چند سالگیِ خود،
به باغ می‌روم
و مار می‌گشتم
و گل می‌چینم،
تا پنهانِ شان کنم
در خواب های مخملی بی شماره ام
باور کن!
به جانِ جانِ زمین
- مادر زمین گیرم -
این راز
سالهاست که پنهان است
میانِ بغضِ سردِ من
و تلخزار تنهایی
هی!
هیس سس س!

آمد و رفت

برای بهروز حشمت

-پیکره سازِ شاعر

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم
من کار می‌کنم

وقتی بهار می‌آید
شکوفه را می‌زاید؛
من کار می‌کنم
کار می‌کنم، کار می‌کنم، کار می‌کنم کار می‌کنم
من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

من کار می‌کنم

کار می‌کنم، کار می‌کنم، کار می‌کنم، کار می‌کنم
کار می‌کنم

کار می‌کنم

کار می‌کنم

کار می‌کنم

کار می‌کنم

کار

و به ناگاه،

با پیچ باد

پیچان

پیچان

پایین می آیم

و مثلِ برگ

بر خاک می شوم

و مثلِ برگ

در خاک می شوم

و مثلِ خاک،

خاک می شوم

آوازِ باز

هزار دست
پرواز می‌کند
هزار خانه
خراب می‌شود
تو می‌مانی
ودلِ تنگت
با دو تا چنگِ خالی
یک عالمه آرزو
و این همه پَرِ ریخته!

در راه ...

بر باد و باران

سلام

بر آبِ دریا

سلام

بر دشت و کوه و کویر

بر جنگل و مرغزار

گه زرد
گه سبزه زار
گه پیر
گاهی جوان
یک جا و تنها
سلام.

بر خوابزارانِ تلخ
بر جانِ انسان
سلام.

بر مادرم
دلبرم
بر دخترانِ گلم
بر عشقِ خوبان
سلام

بر ابر
بر آسمان

هم بر زمین

هم بر زمان

بر این غمِ نانجیب

در این جهانِ غریب

تک تک

سلام

یک جا

سلام.

بر مردمانِ جهان

نا شادمان

و شادمان

بر عشوه‌های زنان

از خوشگلان

تا بدگلان

بر چشمِ زیبای دوست

آتش‌فشان

آرامِ جان

با استکانِ عرق

بی استکانِ عرق

یک سر

سلام.

تک تک

سلام.

یک جا

سلام

تنها

سلام

با ما

سلام

بی ما

سلام

پس؛

والسلام

بازی تمام.

از دور ...

در نا تمامیِ خود
زنگ می‌زند ساعت
با خاکسترِ سکوت
یا
آواز آتش.

زنگ می زند

زنگ می زند

زنگ می زند

و از هیچ قلبی

هیچ گاه نمی پرسد

خاموش است،

یا

هنوز می نوازد!

□

تو بازگرد

تو بازگرد

جوانی بر باد رفته‌ی مظلوم

در ضربآهنگ شماطه‌ی این چهار سوار.

تو بازگرد

مثل شمیمِ شبگرد

که از حصار چوبی این باغ می گذرد

مثل دانه

که می ترکد

مثل مادیان
که می‌زاید
مثل بهار نارنج
که تلخی‌اش را می‌بارد

□

زنگ بزن
زنگ بزن
زنگ بزن
زنگ بزن
جوانیِ مظلوم!

دوباره می‌گردم

چون عابدی به معبدِ تاریک،
رفتم درون آینه‌ی بی‌تاب
تا چهره‌ی جوان و شادابش
مثل هزار بار و هزاران بار
در چشم‌های من بنشیند.

کارِ همیشگی ام بود،
دیدار آینه... □

وقتی که شب درازتر می شد
و باد می آمد
و باغ را می برد
و دل غریبی می کرد،

لغزان

لغزان

از خود به دور می شدم و بی خود،
یکسر درون آینه می رفتم.
آخر،
هزار آینه‌ی شاد مینمود
خندان در اعتمادِ بارور از باور،
چشمانِ آفتاب‌گونه‌ی تابانش. □

وقتی درون آینه می رفتم،
پل می زدم نگاه شب زده‌ام را

در عمق روشنِ چشمانش.

پل می‌زدم خودم را

آری

تا پُر شوم دوباره

و آنگاه

یکه

نترس

بی تشویش

در تنگه‌های رؤیایم

تا ناکجا و کجاها

مانند اسبِ باد

برانم

رفتم درون آینه این بار هم به شوق

تا باز هم دوباره باز ببینم

چشمانِ روشن‌اش را

اما به ناگهان

وا رفتم و تهی شدم از خود

آنجا

در آینه

جز چهره‌ای غریب و غبارآلود

برجا نمانده بود تصویری

هیئات!

در عمقِ آینه‌ی من

بر متنِ آسمانِ خاموشِ سربی

مردی غریبه

خسته

غبار آلود

برجای مانده بود

□

بر اسبِ خود سوارم

آیا

یا مستِ مستِ مستم؟

خواب و خراب،

هستم شایدا

- با خود به زمزمه گفتم-

بر چشم‌های خسته‌ی خود

اعتماد باید کرد؟

با پشت هر دو دستم
خواب از دو چشم خسته گرفتم
و هم چنان پریش و دگرگون
درون آینه ماندم
و چشم چرخاندم

و باز،

او آمد!

آن چهره‌ی غریبِ غبار آلود
چشمان بی نگاه

□

نه

نه

نه

باور نمی‌کنم
گم گشته‌ام درون آینه‌ی تار،
مست و خراب و خواب آلود؛

یا آینه در این شبِ تاریک
مست و خراب و خالی و تار است؟! □

نه

نه

نه

باور نمی‌کنم

در پشت جیوه‌ها به یقین امشب

جادوگری کمین کرده است

که می‌خورد رزانِ جوان را

تا قی کند

خزانِ رزان را

و آئینه را بمیراند

درهایِ سردِ خود. □

پس کو

کجاست

آن چهره‌ی زلالِ غزلخوان؟

کابوسِ سردِ لحظه‌های درگذر باد است،
تصویر آینه
یا من دوباره خطا می‌بینم؟! □

باید دوباره بازو باز
بگردم
-با خود به زمزمه گفتم-
زین زاویه نبود که می‌دیدم،
آن چشم‌های روشن را
ز آن زاویه
به چپ
از بالا
نه نه
این زاویه نبود.
از چپ به راست
از پهلو...
و هم چنان همان می‌آمد
چشمان بی نگاه،
در چهره‌ای غریب و غبار آلود!

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم

نه نه نه نه نه

من هم چنان درون آینه می‌گردم

تا چهره‌ی جوان و شادابش

در چشم‌های من بنشیند

تا

پُر شوم دوباره

و چون اسب باد

بتازم،

در تنگه‌های رؤیاها

□

نه

نه

نه

باور نمی‌کنم

دوباره باز می‌گردم

یاغی

مثل خدا و شیطان‌هایش
گشتم
از روسپی سراها
تا خواهرانِ روحانی

از شاعرانِ حاشیه‌پرداز
تا دلکانِ میدان‌ها،

رندانه و چموش

گذشتم

و پشت سر نهادم

یکسر

شیخ و غلام و خنجر و خاتون را

مرگ و نهنگ و کوسه و دریا را

از آب و از سرابش

سیراب خوردم

و رفتم

روحِ خراب و چرکم را

شستم

از خمیره‌ی شراب

و لب یار.

و قاه قاه خندیدم

و های های گرییدم

و در میان هر دویِ این‌ها

خراب و مست

خوابیدم،

تا خوابِ خوابِ دیدنِ خود را،
در خواب‌های تازه ببینم
و بر سراجه‌ای بنشینم
مثل هزار سال پیش‌تر از امروز
تا مصرعِ مکررِ «حافظ» را
هزار باره بخوانم
که گفته است:
« بنشین بر لب جوی
و گذر عمر ببین»
و قاه قاه بخندم
و ایستاده بشاشم
بر جویِ بی تپشِ لوس
و کاروانِ در گذرِ مرگ.

□

من،

این چنین

مطیع
و ساکت
و ارزان،
تسلیم مرگ نخواهم شد.
باید که آتشی بفروزانم
همدست با تمامی یارانم
تا این جهانِ کهنه بسوزانم
باید...

در غروب

بادی به چینه‌دانت می‌اندازی
کاکل فراز می‌کنی
و گرک‌های نرم گلوگاهت
سیخ سیخ می‌شوند

قُدُقُد

قُد

قُدا

قُدُقُد

قُد

قُدا

گردن می چرخانی

به راست

به چپ

به بالا

به پایین

سایه‌ی باز که نیست،

دانه در دهان مان می‌گذاری

و سر راست می‌کنی

قُدُقُد

قُد

قُدا

قُدُقُد

قُد

قُدا

قُدُقُد

به ناگاه و بی‌گاه
دستی
چنگی
چیزی
با شتابِ رعد
و به سرعتِ یک دم
می‌آید زیر چترِ بالِ پُرِ غرورت
که پناهگاه ماست،
و یکی از ما را می‌قاپد!

تا سر بچرخانی
چنگِ خون‌آلوده مانده است
و پَرِ ریخته
و شیونِ دردِ تو

قُدُقْد
قُد
قُدا
قُدُقْد

قُد
قُدا
قُدَّقْد
قُد
قُدا
قُدَّقْد
قُد
قُدا
قُدَّقْد
قُد
قُدا

مه ریزان

خراب و مستآباد
از عمقِ جنگلِ خیس آمد.
نشست و فاصله اش با من
حصاری از مه سرد،
و بارشِ تاریکِ برگ‌های کبود
بود.

سرش به شانه‌ی شب
های های می‌بارید
چنان چو نمِ نمِ باران
بر آستانه‌ی صبح

□

درونِ جنگل
از عمقِ تاریکی
میانِ غربت و آواز
به مهربانی گفت:

- هلا

دلا

خداحافظ!

بهار پنجره اش را بست.
پگاه و پنجره و قمری و نسیمِ لوند
همه به جنگلِ آتش گرفته می‌مانست،
نشسته در مه و دود و سکوت و خالیزار
و نی

که می‌دمید در آن چوپان
خموش گشت و تهی شد

ز هایشوی رمه

□

به چلچلی که چهل سال منتظر بودم
رسید و پاورچین
گذشت از من و گم شد
درون جنگل تار

و تار

و تار

و تار

تار و بارشِ تاریک ...

□

بهار چیست؟

شگفتا!

دگر نمی‌دانم!

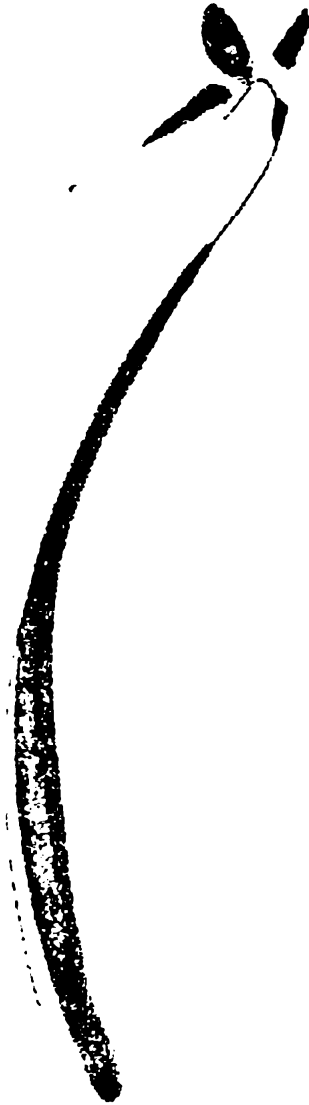
□

به زیر باران
درون جنگلِ خیس

که مات بود و کبود
میانِ حسرت و پرواز
به خاموشی گفتم:
تمام شد؟!
دگر دوباره نمی آید عشق
بر آستانه‌ی جنگل
لوند و آفتابی و سبز؟!
دگر چو شعله نمی تابد
بی تابی
بر سراچه‌ی جان؟!
دگر شکوفه و شب‌نم
به ضربِ سازِ نسیم
به هم نمی تابند،
درونِ شعله‌ی صبح؟
دگر نمی خواند قمری
غریب و شوریده؟

سکوت بود و نمِ نمِ باران بود
و برگریزان بود ...

دفتر دوم



در بهاران باران

در بهارانِ باران

آمد

آمد

خرامان

خرامان

تا گدازان کند،
جانِ خاموشِ این بیشه‌زاران.
تا بسوزد
چو آتش به جنگل
جان یخ بسته را در شراران،
زیر بارانِ شاد بهاران
تا که نقبی زند تار در تار،
بر سویدای این خار در خار.

از ستیغ کدامین گهستان
عشق سر ریز شد سوی بُستان
کز موستانِ خود جام پُر کرد
نیشِ نوشی شد و خیره‌تر کرد،
خیره سر را!

آمد

آمد

ناگهانی!

مثلِ شور و شرارِ جوانی
تا کند یکسره پاره پاره
هرچه درمان و درد است و چاره
خیزد و توفد و پیش تازد،
شور را بشکفد رودواره.
بر سرابِ کویرانِ تشنه،
تر کند خاک را مادرانه!
تا جهان را بهاری نماید
خاک را می دَرَد عاشقانه.

کوه و هامون

غرقه گردد

در جوانه.

باغ می خندد از رقص گل ها
دشتِ بی بر شود سبزه‌زاران

در بهاران

در بهارانِ بارانِ گیلان

از ستیغ کدامین گهستان
بهمنِ عشق پیچیده در من.

کز زمستان این خشکسالان،
آب‌های بهاری روان است؟
راستی را

از ستیغ کدامین گهستان
از کدامین بهار است کین گل،
در زمستان جان و جهانم،

چون نهالی سمج

چُست و چالاک؛

می‌گشد قامت خود به بالا؟

فرصت تازه را از چه دارد

فرصت تازه را از که دارد

شوره‌زارانِ این سینه‌ی سرد،

از بهارانِ شوقِ که روید؟

کاین چنین پرده در

شور در سر

دف زنان

شوخ و شیطان و رقصان

می‌خورد

تاب،

می خورد

پیچ!

پیچ

در پیچ!

از کران

تا کران

با ترانه؟

شور و شعر است؟

شعر و شور است،

آنچه بینم

در درونم؟

باورم نیست

کانچه بینم

خوابِ تر نیست

خواب در خوابِ این خوابِگرد است،

یا که بیداریِ بامدادان؟

بامداد است.

آری

آری

قوس رنگین کمان بر کرانه.

آسمان آبی و آفتابی است.
عاشقی می‌رسد چاوشانه!
نه غریبه،
که جز دل نباشد

همدم من
توی خانه

غم نباشد؟!
غم چه باشد!
این جنون است!
این جنونِ جنونِ جنون است
کاهلانه!

در زمستانِ بی دادِ این روزگاران
من دریچه

برگشودم

سوی باران؛

در بهارانِ شوقی دوباره،

خیره

خیره!

تا بنفشه به سُنبل بگوید:

ای دلِ من

ای دلِ من، دلِ من دلِ من ...

ای دلِ من

ای دلِ من

ای دلِ من دلِ من دلِ من دلِ من

ای دلِ من

ای دلِ من

ای دلِ من

ای دلِ من دلِ من دلِ من دلِ من ...

های ...

ای دوست

ای شورِ در بند

من صدایی شنیدم!

تک صدایی شنیدم.

من صدایی شنیدم.

من شنیدم.

من؛

شنیدم.

من صدای نسیمی شنیدم

باورم کن

من شنیدم صدای نسیمی،

آتش افروز بود و گدازان

کوه تفتان!

شعله در شعله در شعله می کاشت؛

عاشقانه.

درد در جان،

غمگانه.

زار می زد

زار می زد

زار می زد

زار می زد

زخمه را سخت بر تار می زد.

ساز، فریاد.
سیم پاره
عشق را چون سرودی
که می‌آید از آبشارانِ رخشانتنِ کوهساران،
موج می‌کرد.
چون کبوتر،
اوج می‌داد:
ای دلِ من
ای دلِ من
ای دلِ من
ای دلِ من دلِ من دلِ من دلِ من
ای دلِ من دلِ من دلِ من دلِ من
ای دلِ من
ای دلِ من
ای دلِ من دلِ من دلِ من ...
ای دلِ من
در بهاران
با بهاران
زیر باران

□

من شنیدم

من صدای غریبی شنیدم

باورم کن!

تک صدایی شنیدم.

من؛

صدای غریبی

من،

صدایی ...

زخمه و سازو آواز؛

در یکی نت

ای دل من

ای دل من

ای دل من دل من دل من

ای دل من

ای دل من دل من دل من

ای دل من ...

خواند نیمای کوهی و من هم،

در همه کوی و برزن بخوانم

کهنه دردی چنین غمگانه
«ای فسانه، فسانه، فسانه
ای خدنگ تو را من نشانه
ای علاج دل ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه»

ای دل من

ای دل من

ای دل من

ای دل من دل من دل من دل من

ای دل من

ای

دل

من

ای

دل

من

دل

من

دل

من....

در با تو بودن

وقتی نگاهت خانه می‌سازد
اشکوبه در اشکوبه در اشکوبه‌ی شاد،
در سینه چیزی می‌تپد سرخ
فاتح‌تر از مرگ
رنگین‌تر از باغ!

من؛

هر چه بادا باد می‌گوییم
وز روزگاران می‌زنم بیرون
تا بازگردم خیس از باران
مثل بنفشه

شسته

و رقصان

□

ای در نگاهت

چشمه‌سارانِ بهارانِ جان گرفته،

در قلّه‌های گرمِ دورادور

با شور

□

ای در نگاهِ روشنت

هر چیز؛

زیبا و فریبا

ای گل

بنفشه

صلح

زیبایی

من در نگاهت با خودم جُفتم

و بی نگاهت

با خودم تک !

وقتی نگاهت نیست،

جانِ نیست

هر چیز بی تو

هر چیز

هر

چیز

خاموش و دلگیر است و خالی است

یعنی به جز چشمانِ شوخ و شادمانت

تابی ندارد قلبِ بی تاب

تا بشکفت مثلِ گلِ صبح

در باغِ هر روزانِ پُر گل

بی تو نمی‌توفد دلم

ای دوست

ای دوست

بی تو خاموش است

انگار مرده ست و فسرده ست

و مرگ؛

تاریک است و

زیبا نیست

خاموشی

□

من؛

زندگی را دوست می‌دارم

ای در نگاهت زندگانی موج در موج!

یعنی که در بودن،

غنودن.

و با تو بودن

و با تو با هر چه بدی

هر چه پلیدی است،

در جنگ بودن!

در جنگ با عاشقِ گشِ کشتارگه ساز

در جنگ با جان‌هایِ شیدا را به خاک‌انداز

در جنگ،

با جنگ.

در با تو بودن
و با تو بودن
می خواهم آری
آری
آری
می خواهم ای بادِ بهارِ زندگانی،
در با تو بودن را
و با تو بودن را

□

ای عشق
ای معشوق
ای عاشق
ای روشنِ شبِ تابِ بی‌تابی
در بارشِ تاریکِ غم‌های شبانه
ای شادمانه
می خواهم آری
آری
آری

در با تو بودن را
و با تو بودن را

□

وقتی که چشمت می‌گشاید
چتر نگاهش را به رویم،
شب می‌شود چون صبحِ روشن
شاد و شیرین.

رنگین کمائی می‌زند بر آسمانم
غرقِ بهاران می‌شوم من
خیسِ سرودِ شادِ باران می‌شوم من

□

ای که نگاهت
در نگاهم
گشته زمستانِ سیه را
در بهاران

زیرا که همچون آفتابِ صبح خیزان
گرم است
ورقصان است
و شادان
ای در نگاهت زندگی در رقص و آواز!
چرخِ بزن
شعری بخوان
شوری برانگیز
از هر چه بی‌داد است و ناشاد،
ما را رها کن!
ای زندگی در خنده‌ی چشمانِ شادت،
آبادِ آباد
در قاهِ قاهِ خنده‌ی چشمِ جوانت،
رقصی بکن
شعری بخوان
شوقی برانگیز
ای دوست
ای دوست ...

در خنده‌ی نگاهت

وقتی که نی‌نی تابانت
همچون دو ماهِ درخشان
در آسمانِ صافِ دریاوارش
می‌خندد در چشمانت؛

دل در درونِ سینه‌ی بی‌تابم،

می‌تابد

می‌رقصد

می‌تابد

می‌رقصد

می‌تابد

می‌تابد

می‌رقصد

می‌تابد

چون آتش

در آتش

کولی‌وش

می‌تابد

می‌رقصد

□

وقتی نگاهِ خندانت

چون چترِ یک موستان

با خوشه‌های پُربار

جانِ مرا به خلوتِ خاموش می‌برد،
مثل چراغِ ماه
روشن می‌شوم!
و با تمامِ بود و نبودم
سرشار می‌شوم با
در ناتمامیِ رویدن
در هر بهار
کوچیدن،
هماره رویدن

□

وقتی که نی‌نی درخشانت
می‌خندد در چشمانت
و غنچه‌ی لبانت
با آن می‌رقصد،
لبریز می‌شوم من
از شبنم و درخشیدن
و مثل ماه
تابیدن!

وقتی نگاهِ تو می خندد

در شادی و فراموشی،

افسون و خاموش و آرام می شوم!

هر چند مثل اسبِ سرکشِ وحشی هستم

اما

تا یالِ من به نازِ دستِ تو می افتد،

هم خام می شوم

هم رام می شوم

□

وقتی نگاهِ تو می خندد

چون شعله‌های روشنِ خورشید

دربی‌قراری‌اش؛

نه عاشقم

و نه معشوق

ذاتِ زلالِ عشقِ می شوم از بنیاد

و مات می مانم

از این همه درخشیدن!

آه ...

این شراره‌ها

و این سکوت

و این دیوار

یار

یار

یار

آینه‌های کِدر

نگاه تو با من می‌آید،
تا باغ‌های دور خاطره
تا افقی که در غبارِ زمان محو گشته است

و چون همزادی با من،
در کوچه باغ‌هایِ وهم قدم می‌زند.
و شباهنگام،

پاورچین

پاورچین

به باغ می‌شود،
تا درختِ گیلانِ همسایه را
دزدانه لخت کند!
و در روزانِ درازِ خیال‌انگیز
- مثل آرزوهایم -

زیر تابشِ بی دریغِ آفتابِ تیر،
بازیِ سنجاقک‌هایِ بازیگوش را
به بازی می‌گیرد

□

نگاه تو با من؛

- هنگام دلشدگی -

در سوزِ سازیِ غریب،
می‌بارد،

تلخ

نگاه تو با من در شوقی شریف،
تلاؤ ریز خنده‌هایت را
به چون خوشه‌های پُر شیرِ برنجزاران،
می‌برد تا اوج آفتابِ بهاران.
و می‌شکوفد مثل یک گل سرخ،
در گرمای بارورش

□

نگاه تو با من
خسته می‌شود.
نگاه تو با من
فکر می‌کند.
با من به خواب می‌رود.
و راه می‌رود،
همه‌ی راه پُر چَمِ انتظار فردا را
در خواب و
در بیداری

نگاه تو
در لحظه های پُر و خالی
در آبشارِ نفس هایم
که یک نفس
در رودخانه ی زمان می ریزد
همواره با من است
توی آغوشم
روی سینه ام
توی سرم
پشت نی نی چشمانِ منتظرم
در دریاچه های خواب و خیالم
در تلخی ها و بیداری های تب زده ام
تاب می خورد،
می رقصد.
تاب می خورد،
می رقصد
تاب می خورد،
می رقصد
گناه؛

می لرزد.

گاه؛

می خندد.

گاه؛

می ترسد.

نگاه تو را می گویم

دلدارم!

آه ...

از پریروز،

تا امروز،

مثل همیشه.

□

نگاه تو؛

با من بیدار می شود.

تن می تکاند.

خمار می شکنند.

رخ می شوید.

مسواک می زند.

جامه‌ی خواب وامی نهد.

لباس بیرون می‌پوشد.

و موهایش را مثل حس‌های آشفته‌ام،

شانه می‌زند

آنگاه دیوانه‌وار می‌آراید خود را

و به کوچه می‌ریزد با من

و میخ می‌شود در هجوم پاهای عجل‌بی هدف

پاهای مضطرب

پاهای امیدوار

پاهای ترس

پاهای خشم

و پاهای دیگر،

و پاهای بسیار

مثل بوهای در هم

مثل خواب‌های پریشان

□

آه ...

باد می‌وزد

مثل پریروز،

مثل همیشه ...

با من عاشق می شود
نگاه تو!
و بر بال باد می نشیند،
تا بر باد شود
نگاه تو!

جان شیفته ام را می ماند
نگاه تو!

می آید

می رود

می خوابد

می نوشد

می گیرد.

از پریروز تا به امروز
نگاه تو را می گویم؛
دلدارم!

به یکی ظهر آفتابی تیر
در گیر و دار یک لحظه،

شگفتا!

تنها یک لحظه

- کوتاه‌تر از یک نفس -

دریافتم؛

که گم‌شده را

یافته‌ام!

نگاه تو را می‌گویم،

دلدارم!

که گم‌گشته بود در تار و پودِ این همه پاییزان،

در همه‌ی خاکستریِ سال‌هایِ ولو شده

و له شده

در بینهایت نگاهم،

ما بین دو آینه

در های ی ی ...

در هوی ی ی

در کوچه‌هایِ دویدن

با وهم تاریکی،

در دویدن‌ها و نرسیدن‌هایِ بی پایان ...

نگاه تو را می‌گویم،

دلدارم!

بر سایه آینه‌های کدر
در یکی ظهر آفتابی تیر
به ناگهان
دریافتم که همچنان،
در جوانی خود منجمد شده‌ام
و عشق مثل پروانه‌ای بی‌قرار،
بال
بال
می‌زند
در نهان‌خانه‌ی دل آتش گرفته‌ام

□

و ما؛
یعنی نگاه من و تو،
به چون جفتی که از دریاچه‌های خواب رها می‌شوند
تا حقیقتِ بودن را دریابند
دوباره تن به آب سپردیم.
و در سفری دور،
موج از پی موج شکستیم.

ما را می‌گوییم:
یعنی نگاه من و تو را می‌گوییم
دلدارم

□

اینک:
ماییم
و این افق دور
و موج‌های کور

آه ...
می‌ترسم
می‌ترسم
می‌ترسم.
از پریروز
تا امروز
تا همیشه ...

دوباره خوانی

هزار بار دگر هم

هزار بار می‌گوییم:

زیباست

عشق

فریباست

عشق

رؤیاست

عشق

خداست

عشق

و مثل دلِ پر خونِ ماست

عشق

حاشا برای چه ای دوست؟

هزار بار

و هزاران،

نه

نفس

نفس

می‌خوانم این ترانه ی گلبو را

که نه جانِ مرکبی

نه خدایی

نه آرمانی

و نه رؤیائی سبز

که یکی تن کوچکی

بر نگاهی گرم

ای

قناری خوش‌خوان!

به تلخی شیرین

صدای تیشه ناگه

بی صدا شد

دلِ شیرین به شور افتاد

سرا پای وجودش گوش شد،

اما

نیامد از دلِ گهسار آوایی!

و شیرین مات،
از آئینه اش پرسید:
- صدای تیشه ی فرهادِ ما
خوابید یکسر؟!!

نیامد پاسخی از کوهساران،
جز سکوتی سرد و خالیزار!
و شیرین؛
تلخ شد
بارید،
شورآبِ دلِ پُر درد
از چشمانِ شیرینش

زمین و آسمان و فصل‌هایِ کورِ دورادور
با چشمانِ شیرین
در سکوتی سرد

باریدند ...

نه، نه، نه

چرا بترسم
از این رودِ خشم‌آلودِ پر جوش
که چون دودی خموش
بر آسمانِ سربی می‌گذرد؛
تا سایه‌وار

از ممنوعه‌ها

حراست کند؟

چرا بگویم:

باشد

باشد

باشد

چرا نگویم

نه

نه

نه نه نه نه

و پَر بگیرم

بر بی‌کرانه‌ی آبی

و عاشقی کنم؟

گم شو ریایِ تبه‌کار

من؛

یاری دارم

در مرغزار خیالم

که خوشه‌های نگاهش

هر چیز بد را

بر باد می‌دهد

آزاد، مثل باد

نه من خدا را باور دارم
نه عیش خانه‌ی او را
در آن جهان!
نه جوی‌های عسل
می‌جویم
نه حور و غلمان
می‌خواهم
بر من؛
همین دو پیکِ تلخ و غمِ یار،
کافی است

نامش را چه کار داری

نامش را چه کار داری

نامش را بگذار

آه

نامش را چه کار داری؟

در دریاچه‌اش
شنا کن
و به چون کولیان
به گرداگرد آتشی که بر افروخته‌ای
آوازخوانان
برقص!

نامش را چه کار داری
رقصت را بکن!
نامش را چه کار داری

با موج‌هایش بالا برو
با آبشارانش
پایین بیا
اگر جاده‌ها را بسته‌اند،
از کوره راه برو

اگر دروازه‌ها را بسته‌اند
به چنگ و به ناخن
از دیوار سنگی بالا برو
اگر در بسته است،
راه پنجره را بگیر

نامش را چکار داری
خودت را صدا کن
نامش را چه کار داری

به چون دهقانی که باغ سوخته‌اش
سبز می‌کند،

آبش بده
تیمارش بکن
تا جنگلی از درخت و گل شادی
در سینه‌ات بروید!

نامش را چه کار داری

نامش را بگذار

بهار

اگر از طوفان پر صلابت عشق

پروایت نیست.

مرغِ من

من مرغی در سر دارم
که گلی در سینه پنهان دارد
یادگارِ دلبری آوازخوان

من با گلی قرار داشته ام
که مرغی در سینه پنهان دارد
یادگار آوازهای بومی بی صدا

من مرغی در سر دارم
که گلی در سینه پنهان دارد
یادگارِ دلبری
در اولین دیدار

من با گلی قرار داشته ام
که مرغی در سینه پنهان دارد
مرغی که مرغانه هایش،
در آتش
جوجه می‌شوند

من مرغی در سر دارم
که گلی در سینه پنهان دارد
یادگارِ
بدرود دلداری
در واپسین دیدار

من با گلی قرار داشته ام
که مرغی در سینه پنهان دارد
و پرهایش را مدام
با خواب هایش رنگ می زند!

من مرغی در سر دارم
که دیوانه سر است
و در هیاهوی خاکسترِ خود،
بال
بال

می‌زند
و برای دلِ من
آواز می‌خواند

من با گُلی قرار داشته‌ام
که مرغی دیوانه سر را
در سرم به جا گذاشته است

و برای دلِ من
آواز می‌خواند

من مرغی....

ارمغانِ راه

در راه،
از این سرِ دریا
تا آن سرِ دریا
چوپان‌های بسیاری دیده‌ام

که رمه‌هایشان را پروار می‌کردند ،
برای قصابان

□

من اما
با تمام بی‌وزنی شاعران‌ام
از کوله‌بارِ وزن‌ها
بالا رفته‌ام
تا آنسوی تمام شدن،
در شعری پرواز کنم،
که گلی به منقار داشته باشد
هدیه‌ای برای شما

دفتر سوم



آن «نه»ی روشنِ خونین

آن «نه» ی روشنِ خونین

برای علیرضا شکوهی

صدها زخمِ دهان گشوده در یکی تن

به چرک و به خون و ورم یله شده

لهیده و ویران

به آوازی کوتاه،

حنجره‌ی خونین را خراشی دوباره می‌دهد:

«نه»

که از هیبت آن،

جلاد را رعشه به جان می نشیند

«عجب جانی دارد این مرد!»

نامرد می گوید.

و پیچکی که به زحمت

تا روی پنجره خود را بالا کشیده است،

در بارشِ تاریکِ شلاق و تبر

آن «نه» می روشنِ خونین را می شنود

چنان چون مادری که قلبِ جوان‌اش را به گنده

قصاب دیده باشد

آتش گرفته،

سر به چوبه‌ی پنجره می کوبد

و برگ

برگ

در شیونی خفه شده

می بارد

تلخ ...

پرواز

۱

در قله‌های اوج
سینه به سینه‌ی آبی‌ها
با بالِ بازِ شیری رنگش،

بال

بال

می زند،

کبوتر رقصان!

و می پراکند

ذرات نور را

مثل غبارِ نقره و آتش

در ناکجا

و کجاها

می چرخد

می غلطد

می چرخد

می غلطد

می چرخد

می چرخد

در آبی زلال

کبوتر

۲

آن دور
در عمق بی کرانه‌ی دریایِ آسمان
خورشید
مثل زنی لوند
با پیکر برهنه‌ی داغش
مفتون و مستِ تماشای بازی است

۳

از قاب کوچک سلولِ بی تپش
چشمانِ روشن زندانی
پنهانی،
بالی برای خودش می‌بافد
و می‌پرد،
با آبی و کبوتر و خورشید.

مقتولِ «لعنت آباد»

هنگامِ که غبارِ خاکستریِ سحر
بر چهره ی خیسِ بنفشه‌زار می‌نشیند
و عطر بی دریغِ آفتابِ پگاه
کوچه‌های یخزده را گرم می‌کند،

زیر نگاه آن که در چارقدِ سیاه خود شکسته
و شوق دیدارت را
بر آستانه‌ی در نشسته است،

می آیی!

هنگام که خیابان‌های خاموشِ این شبِ خوف
در شعله‌ی فریادی گُر می‌گیرد،
و شطی از عشق و بهارِ نارنج
خوابِ خوشِ سنجاقک‌ها را می‌شکند،

می آیی!

هنگام که بر می‌آشوبد خاک،

بی باک

در گام‌های معترضِ بردگانِ کار،
و کارخانه‌ها و مزرعه‌های میهنِ دربند
در سرودِ دلکشِ آزادی
نفس می‌کشند؛

می آیی!

می آیی،

در هلهله‌ی هزاران مشت

در رودخانه‌ای از آژیر کارخانه‌ها
در هجومِ رویش مزارع آزاد شده
در سفره‌های پُر از نان
و بر تلی از حلبی‌آبادهای ویران

آهای!

مقتول «لعنت آباد»

که دشنه‌ای در پشت
و زخمی درشت بر سینه داری!
می‌آیی

می‌آیی

می‌آیی

می‌آیی

با اولین جوانه‌ی آن طوفانِ بزرگ
و عاشقانه می‌رقصی
در رقص شادمانه‌ی جنگل!

آهای!
مقتولِ لعنتِ آباد!
با اولین وزش
با اولین جوانه
با اولین سرود،
می آیی!

می آیی
و تن پوشِ مشبکت
تا همیشه
پرچمِ ما خواهد بود.

پلنگ

برای حمید طهماسبی

با هیأتی آرام،
ایستاده بر شطی از اطلس سبز،
پوزه بر یالِ نرمِ علف می‌ساید
و به همهمه‌ی گنگ دره،

که همچون نوحه‌ی عزاداران
تلخ و وهم‌انگیز است،

گوش می‌خواباند!

□

باد بازیگوش
عطر یونجه‌زاران را
به خوش رقصی
در دماغش می‌پیچاند!
او همچنان خاموش
پوزه بر یال نرم علف می‌ساید.
و جنون و سوسه‌ای سمج،
چنان چون آتشتابی

می‌تاباندش

بالا،

آن اوج

بالا

بالا تر

آنجا که تنها عقاب و من می‌شناسیم

آفتاب،
شبکلاه عیاران است.
آن زیر
که سبزه زارانش
زندانیِ چهار دیوار است،
ارزانیِ خوابِ خوشِ خرگوشان باد!

□

شانه بالا می کشد،
و گردن قله را به کمند نگاهش می گیرد
پا می کوبد بر خاک
و خیز بر می دارد چالاک
تا چکیده‌ی جان را
در فریادی رها کند!

□

از بهتِ ملال آور دره
می گذرد

از خاکریزهای پست

می‌گذرد

از تپه‌های پخمه‌ی ناهموار

می‌گذرد

از خرسنگ‌های صعب

می‌گذرد

□

دره دیگر،

به چون دودی پراکنده و گیج است

که تنها بر آن

سایه ساری کبود می‌گذرد،

باب دندان گربه‌های دست‌آموز!

پس همه‌ی جانش نعره‌ای می‌شود

و تیز و بز خود را از زمین می‌کند

آتشبادِ دیوانه،

این پرسه زنِ گردنه‌های صعب،

پوستِ تف زده اش را می‌سوزاند

و بر تنفس آزادش ره می بندد.

باکی نیست!

خورشید و عقاب منتظرند

بالا

بالا تر

بالا تر

بی اعتناء به چشمک چشمه‌های زلال

تن به نیزه‌های طلایی خورشید

می سپرد

بالا

بالا تر

بالا تر

با ...

کمانه‌ی تیری به ناگهان

در صفیر زمهریر خود

کاکلش را آشفته می کند

و دل آتش گرفته‌اش

زبانه می کشد!

زیر طاقِ بزرگِ مخملِ آبی
ولوله‌ی عقابان
با پر پروازشان،
و آوازشان،
خاموشی بی شوکتِ دره را در هم می‌شکنند:
آنک!
این جاست!
فواره‌ی رخشان خون
بر ستیغ کوهستان!

ابوالهول!

خاموش،
چنان چون شولای شبپایان
زبر و سیاه
یا چون شبِ بیابانِ قُرق
سرد و وهمناک.

تیغِ آهیخته را زیرِ ردا
به نوازشی می تاباند
و به ندبه‌ی غوکان
گوش رها می کند.

دهانت جز به دعا و لابه اگر بشکوفد،
صله اش سربِ مذابی ست
که این هول؛
در آستین فراخش پنهان دارد

سوارِ افتاده،
سبوی شکسته نیست

بی گمان امشب
شعری خواهم سرود
به چون هیماه‌ای که در شعله‌ی خود می‌سوزد

به چون دودی خاموش
که از پس آتش سوزیِ بزرگ،
آواره است.

بی گمان امشب
شعری خواهم سرود
از چرایی چکمه‌هایی که تنها
برای له کردن
برآق می‌شوند
از چرایی شکستن
و زانو زدن
در مقتل

بی گمان امشب
شعری خواهم سرود
از چرایی تکه تکه شدن

تکه

تکه

شدن

در آواز تسمه‌ی شلاقِ شبپایان

بی گمان امشب

شعری خواهم سرود

تا حقیقتِ خاموش

فریاد شود

که در برابر چشمانِ یخ زده‌ات

رؤیایت را سر بریده‌اند،

ای؛

دونده‌ی خسته!

بی گمان امشب

شعری خواهم سرود

با بال‌های گرمِ باز
و دهانِ آواز
تا تو را که از سرما یخ زده‌ای
به چون دلِ پرنده
گرم کند.
برهی جدا شده‌ی به یغما رفته،
ای؛
دونده‌ی خسته!

مرغزار

)

غرقه در لجه‌ی خونِ جوانش
یله بر مخملِ خاموشِ مرغزار؛
نگاه خیسش را

کشان

کشان

تا افقِ دور

می‌برد.

آنجا

مه‌ریزِ نقره فامِ خورشیدِ درگذر،

خاکسارِ سبز را

خاکستری کرده است،

در همه‌هی سیاه لاشخورانِ منتظر!

۲

مانده از جستجوی سوارِ گم شده

غرقه در لجه‌ی خونِ جوانش

آرام

و رام

سر می‌خواباند بر خاکسترِ غریبِ سبزه زارِ

غروب،

اسبِ بی سوار

اسبِ بی شیپه

بر دیوارِ سنگیِ تبعید

در جاده ی پُر چَم انتظار
جان می‌کنیم ما
بر فرشی از خنجر و خار
تا تلاطم بهاری دوباره

این سرمای سرد را
یخ بشکند
تا شعله‌ی گرم پیامی منفجرمان کند.
افسوس!
باد خسیس بی گل قاصد می آید
و دل ما را بیهوده شیار می زند و می گذرد
در همهمه‌ی گنگش.

ما خیل دلشدگان
خسته از روزهای تهی،
زیر آواری از دود و خاکستر
مست می شویم و مشت فراز می کنیم
به هیاهوی گنگ و بیگانه
که رندانه
و بازی گوش
از کنارمان به عشوه می گذرد!

□
ابر ناآرام را گو ببارد
بر این پستوی بی روزن تبعید
که سرما

تلخ تر از دمِ ما نیست
ابرِ ناآرام را گو ببارد
سخت

که مرگِ کبود بر آستانه‌ی در ایستاده است
با پوزخند دیوانه سرش!

و شب،
به چون دشنه‌ای برهنه،
سنگین

و سرد
و خاموش
بر گلوی جویده‌ی ما می نشیند،
تا آوازمان را خفه کند

□

ابر را گو ببارد
ابر را
پیش از آنکه مرگ کبود
با پوزه‌ی سردش
جان سودا زده را لیسه کشد
بر کرانه‌ی تبعید.

این راست است
راست
من آزادم این جا
دست‌های من،
بسته نیست
و یخبوسه‌ی شلاق و داغ
پای مرا نمی‌سوزاند
خواب دریا را چه کنم آخر؟
به هنگامه‌ای که دشنه‌ی تاریک ماه
پشت خاکستری روز را
به زخمی گران چاله کرده است،
که از هیبت هراسه‌ی آن
بیداریِ شب زدگان
به خاکستر خواب
بدل می‌شود!

□

این بادِ گیجِ سر را بنگر
که بی‌ثمر

از کوچه های بهاریِ این خراب آباد می گذرد!
و پستان های سخت و سرد شاخه ها را
نمی مکد

تا در رگهای منجمد شده شان
شیر تازه جاری شود.

دردا!

بر این نمط که باد خسیس می گذرد ،
شکوفه ها دهانی برای آواز ندارند.

□

ابر را گو بیارد
تا در آتشفشان بارانش
هزاران شکوفه بر تن شاخه های عریان
بنشینند!

□

ابر را گو بیارد
ابرِ ناآرام را گو بیارد سخت
بر خلوتکده ی گدازانِ ققنوسانی که خاموش
می سوزند!

ابر اما؛

نوعروسی است نشسته مغموم

در حجله‌ی سیاهش!

ابر آراسته است،

به غمی که می خواهد

باغ و باد را بدرد

ابر آراسته است،

به پستان های کالی

که هرگز شیر نداده اند

ابر آراسته است،

به هیمنه‌ی بارانی شگرف

که سر خاموشی ندارد!

ابر

بی جانِ ما،

به جان آمده است!

و چون جان ما،

بغض سنگین چندین ساله ایست

که به هرایی خواهد ترکید

آهای‌یی

ابر را گو ببارد
بر این بغض ساده ی خاموش
در کرانه ی تبعید

□

ابر اگر منفجر نشود این جا،
باد اگر غریبه بماند با ما،
غم ترا چه کنم؟
غم ترا چه کنم دل جدا شده
دل آواره
که می سوزی در دودِ هیمه ی خاموش
بی شعله‌ای
فریادی
نفرینی
به غربت
آرام
آرام
چون موم!
کوچه های خزه بسته

یخ بسته‌اند

کوچه‌های خزه بسته

یخ بسته‌اند

و عابران

لب بسته‌اند

و عابران

لب بسته‌اند

آهای ی ی ی

شهر شمالی

شهر شمالی

شهر یاران

شهر سفالهای سبزینه بر سر!

هوای تو در سر دارم

به هنگامی که بادِ خسیسِ بی رمق

بی هیچ راز و پیامی

می‌آید و می‌گذرد از من،

چنان چون عابری ناشناس

که نه نامی
و نه نشانی آشنا دارد.

□

ابر را گو ببارد
ابر را گو ببارد
سخت تر از خیال این تبعیدی بی تاب
که حسرتِ پرواز را
سر در قفس شکسته است!

□

بر بامِ سرد ایستاده ایم هم‌اواز!
و گلو را غربت به چنگالی از آهن
شیار می‌زند

هم اگر چند
تمام روز
تمام لحظه های سبکبال
طنینِ فریادِ کبودِ مان

پنجره های مات را به رعشه اندازد،
هم اگر این همه گوش
این همه چشم
این همه دل

بر دیوار سنگی تبعید
گل‌های سوسن و زنبق بکارند،
هوای تو از سرم
دل نمی کند!

آهای یی
شهرِ شمالی
شهرِ شمالی
شهرِ یاران
سفال
باران
شهرِ یارانِ سوخته دهان
در لحظه های تیر باران

□

چنان پُرنند از هیهاموی خود

که فریادِ کبودِ ما در آن
بی صدا می شود
آهای مردم بیگانه!
عشقم را نه به لبخند دیرآشنای شما
و نه به ایثارهای راهبه وارتان
هدیه نخواهم کرد.
عشقم از آن سرزمینی است
که مردمانش
می میرند،
بی آنکه رخصت فریاد داشته باشند.
عشقم را
در آن میهن سوخته
با خاکستر خاموشش
و شعله‌های خشم فروخورده اش
لای سبزینه‌ها
و سفالها
و باران
نهان کرده ام
عشقم را
پشت دیوارهای لب تشنه‌ی ترک خورده

در خمیازه بازوان خسته از کار مزدبران
و بیکاران
در جوبارِ مویه های مادران سیاه پوش
در آواری از خاکستر آرزوهای بر باد شده
در تپشِ شعله‌ی بی تاب‌ی که
خونبار و بی‌قرار و پایدار می‌سوزد،

نهان کرده ام.

□

من عشقم را با هیچکس قسمت نمی‌کنم
هیچکس
حتی اگر گلخندش معصومانه باشد
چرا که بالی است مرا هماره گشاده
که به شامگهان
و به هنگامه‌ی غروب

می‌پرَم

بر بام سفالین شهر خاکستری می نشینم
و برای دل سوختگانِ آن جهنمِ جادو
ترانه های سبز می خوانم
و به آواز خروسانی که در یادهای باد
بامداد را خبر می دهند؛
گوش می خوابانم.

□

ابر را گو بیارد

ابر را؟

نه

در این کرانه ی سرد تبعید،

تاریخ را بگذار شبانه بگذرد

با ما

و بی ما

در این خراب‌آباد

اطراقگاهی نمی‌جویم این جا من
مردی درگذرم
با کولباری از خاطره و آتش.
تا بر سفره نانِ جوین و خون و خاکستر خود بنشینم
و با آن همه غمگسارانِ خاموش
دیداری تازه کنم
پیشواز بهار را
و گوش بخوابانم به آواز خروسی که
هر خروسخوان،
صبح را
می‌خواند گرم!

من هنگامی بند پاوزارم را باز می‌کنم
و گره جامه‌دانم را می‌گشایم
که بوی خوشِ خزه و سفال و باران
جانِ مرا بتاباند.

بارِ من آنجا
بر زمین می‌نشیند.

چه تابستان باشد چه زمستان!
شب جان سخت را آخر
حریف جان سختی است
هنگامی که ما
بازو به هم می‌بافیم

ابر خواهد بارید آنجا
و سبزه زاران رقصان
بر آن خاکدانِ سوخته خواهد نشست
تا هر چه شیخ و پاسدار و محتسب و شحنه ست
از حیاط خانه ما جارو شود!
هم اگر باشیم یا نباشیم،
خاکستر ما خود
فریاد عشق آتش گرفته ایست
که بهار مشترک می‌زاید.

□

باد خسیس!
بیگانه سر چه می‌گذری؟

مادیان‌ها می‌زایند
مادیان‌ها می‌زایند
آنک!

بر بلندای باور خود ایستاده ام
مشرف به گستره‌ی مرغزاری که
شعله‌ی سبزه زارانش

باد را خیره می‌کند
و شیهه‌ی مادیان‌های باردارش
تاق بزرگ سربی را می‌لرزاند،
در آواز هزاران هزار علف تازه نفس
زان پس،

این مرغزار سوخته جان
شعله می‌شود!

قانون و من

در پایتختِ محترمِ قانون
هر چیزِ غیرِ قانونی
جرم است

عبور هر عابر
چه آشنا
چه غریبه
از هر چهار راه که باشد
بی برگه عبور،
ممنوع است!

در غارهای فراموشی
قندیل های منجمدِ یخ
صف بسته اند
مثلِ عزاداران
و قاریانِ خادمِ خاموش
آماده اند
سرد و سیه پوش
تا موج موج بخوانند
او را درِ کهنه را
بر گورهای یخ زده ی مردگانِ سرد!

اینجا؛

قانونیانِ محترمِ ما

- هر چند دشنه به خون دارند-

در پایتختِ پُر اِبْهتِ شانِ اَمّا

معصوم و طاهرند!

و مثل روزِ روشن

می دانند،

که مردمانِ عافیت اندیش

هرگز زبانِ سرخ ندارند

آنان؛

تغییر فصل های زمان را

در جدولِ فصولی می خوانند،

که واضعانِ رسمیِ قانون

آن را نوشته اند

از جمله این حقیقتِ بسیار ساده را

مانند آبِ خوردن می دانند:

تشخیصِ خیر و شر

در پایتختِ قانون،

با خیر و شر شناس است.

فصلِ بهار تازه لزوماً

فصلی برای نشاء نیست

یعنی

برای زایش گل ها

فصلی قرار نیست در اینجا ،

الأ به حکمِ حاکمِ عادل.

فصلی،

برای تاریکی.

فصلی

برای خاموشی.

پس بر مدارِ عقلِ عافیت اندیش

با صبر و با مدارا

یکسر به پیش

دوراندیش!

باری،

هر چیزِ غیر از این

جرم است،

در پایتختِ محترمِ قانون

حتی اگر هوای خدا باشد،

و در درونِ شما باشد

اضافه را بکنم کم!
به جان دوست من اما،
خلافِ نظم ،
خلافِ قانونم.
همآره بوده بوده ام ای دوست این چنین:
خلافِ قانون،
خلافِ نظم!

و کار و بارم تا اکنون
این کار بوده است
که همواره
در راههای ممنوعه،
چهار نعل بتازم

دور از نگاهِ قانونی،
دیوانه سر سرود بخوانم
و جز برای روشن کردن
گردِ چراغ نگردم.

تمام سال بهار است

حریقِ سردِ زمستان
فریب هست و دروغ
و روحِ تاریکی
هرگز
نخورده است جانِ جهان را

سیاه نیست زمین،
سبز است
دریچه را بگشا
بیا تماشا کن!
هماره شبپایان
دروغ می‌بافند
فریب می‌کارند

بیا تماشا کن!
تمام سال بهار است
چمن
چمن
سبزی
سبد
سبد
بُستان
قدح
قدح

باران

بیا به دامن صحرا

بیا

تماشا کن!

تمام سال بهار است

□

بیا

بیا

ای دوست

گلاب و بوسه بپاشیم

و گل بیفشانیم

بر این جهانِ جوان

که چهچه‌ی قناری‌هایش

سرودِ عاشقی‌ی عاشقانِ سودایی است!

که در سراچه‌ی جانسان،

به هر دمی خندان

شکوفه‌های بهاران است

بیا

بیا

بیا

ای دوست

دریچه را بگشائیم

روی باغستان!

که این جهانِ جوان

همه ش بهارستان است

هنوز در کاریم

چندین سبد کلام تازه نفس

پنهان دارم

در خانه‌ی سرم.

دستی می‌جویم حالا

دانا

تا برچیند آن‌ها را

دانه

دانه

گرد و غبارِشان

بزداید

هر واژه را دوباره باز بسازد با،

«حرفی ز آب دیده و

حرفی ز خونِ دل»

از دمِ تمامِ واژه‌های کج و کوله و مریض و غمگین را،

در چشمه‌های عشق بیندازد.

با جان و دل

به‌شویدِشان

آزادشان کند،

از چرکی و نحوست و بی‌عاری

تلخی‌شان بگیرد

آبادشان کند.

آنگاه؛

در زیرِ آسمانِ سرخوش و آبی

بر بندِ آرزویِ مردمِ پُر شور

- چون بندِ رخت -

بیاندازد آنها را
تا آفتاب بگیرند
و شاد و زنده شوند

□

وقتی مقدماتِ کار
فراهم شد،
ترکیب‌شان کند
دوباره و تازه
در یک ترانه‌ی ساده
تا در غروبِ دلتنگی
آوازِ نان شود
برای مردم بی‌نان
مهتاب شب شود
برای مردمِ عاشق
خورشیدوش شود
برای مردمِ شبگیر
و آرزو
برای مردمِ خسته

باور کنید خانم‌ها!

باور کنید آقایان!

دار و ندارِ زندگی‌ام را من

در کار کرده‌ام،

تا این ترانه را

بسرایم.

تنها نه من

تمام یارانم

تمام همکارانم

در جاده‌ی دراز زمان،

بر پهنه‌ی زمین

در کارِ این ترانه

گرفتار بوده‌ایم

اما هنوز،

کار به سامان نرفته است!

و ما گرفتاران،

با آنکه از چپ و از راست

دست‌مان می‌اندازند؛

هنوز

درکاری

نکته‌ها

نکته‌ها:

- «شبخوانی» به تصادف برگرفته از عنوان کتاب شعر شاعر معاصر ایران استاد شفیعی کدکنی است.
- تاریخ سروده‌های این سه دفتر مربوط می‌شود به دو ساله‌ی اخیر، به جز هفت شعر زیر که از کارهای آغازین تبعید خود گزین کرده‌ام:
مقتول لعنت‌آباد، آن «ته»ی روشنِ خونین، ابوالهول، پلنگ، مرغزار، مه ریزان و بر دیوار سنگی تبعید (ترانه‌ای بر کرانه تبعید).
- کنایه‌ی «تمک جهان» در شعر «اشک‌هایت...» برگرفته از موعظه‌ی مسیح در بالای کوه است. (انجیل متی، فصل پنجم آیه ۱۳)
- چهار سوار در شعر «از دور» اشاره دارد به چهار سوار سرنوشت؛ سوارانی با اسب‌های سفید، سرخ، سیاه و زرد که سیمای نمادین زندگی، جنگ، قحطی و مرگند. (کتاب عهد جدید، مکاشفه یوحنا، فصل ششم)
- بین شعر «دوباره بازمی‌گردم» و «تصویر دوریانگری» اثر اسکار وایلد، حس‌های مشترکی وجود دارد بی آن که برآمده از یک ریشه باشد و البته با دو زاویه نگاه به انسان.

- هم‌چنان که «در بهارانِ باران» صراحت دارد، «ای فسانه، فسانه...» کار نیما یوشیج است در «افسانه»؛ مصرع «ای دل من، دل من، دل من» هم کار آن بزرگ است در همان منظومه.
- شعر «به تلخی شیرین» به نوعی ادامه شعری است از شاعر معاصر ایران «م. آزاد» با این آغاز: «صدای تیشه آمد گفت: شیرین با لاله‌ی لال»
- «مرغانه» در شعر «مرغ من» به لهجی گیلکی، به طور مشخص تخمِ مرغ است و به طور کلی، تخم!
- با تعظیم به سربدارانی که به نظام شکنجه «نه»ی خونین گفته‌اند، شعر «سوار افتاده،...» را به یاران سوخته‌ی خود که تن و جانشان شکنجه‌ی نامحدود را تاب نیاورده و ناخواسته به زانو در آمده‌اند، هدیه می‌کنم. تا در عین حال، نفرت خود را از سیاست نادم سازیِ نظام شکنجه، صراحت داده باشم.
- «حرفی ز آب دیده و حرفی ز خونِ دل» در شعر «هنوز در کاریم» برگرفته از یک چیستانِ احتمالاً ساخته شده در دوره‌ی صفوی است و مصرع اول آن چنین است: «بنگر که دی زقصه‌ی دوری نوشته‌ایم»

از این قلم

- ۱ - بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان) انتشارات گلشایی، تهران ۱۳۵۲
- ۲ - کارنامه‌ی احیاء (مجموعه داستان) انتشارات جاویدان، تهران ۱۳۵۵
- ۳ - دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر) انتشارات حسن ضیاء ظریفی لندن ۱۳۵۶ با امضای ح.ح
- ۴ - آوازهای خروسان جوان (دو منظومه) انتشارات یاشار. تهران ۱۳۵۷
- ۵ - در جاده‌ی رهایی (مجموعه شعر) انتشارات یاشار، تهران ۱۳۵۸
- ۶ - چه نیروهایی در انقلاب نقش اساسی داشتند (یک تحلیل) انتشارات یاشار، تهران ۱۳۵۸
- ۷ - در ماه مه (یک منظومه)، انتشارات راه کارگر، تهران ۱۳۵۹
- ۸ - تیر باران (یک قصه و یک گزارش)، تبریز ۱۳۵۹
- ۹ - چهار فصل (یک منظومه بلند)، انتشارات فردا، کلن آلمان ۱۳۶۸

Bunches of songs

Hassan Hessam

Hawk's song

*A thousands hands fly
A thousand houses fall
You left behind
With your yearning heart*

*Two empty claws
A world of hopes
And so many fallen feathers.*

